

کوبانی

ترجمه‌ی جمال مشمایی



www.arminbooks.com
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
فکس: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
پست: ۱۹۱۹۹۹۹۹۹۹
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۹۹، پوچت ۱۹۹۹۹۹۹۹

جمعه‌ای آرام

- اون آفتابه‌ی سبز رو بیار وضو بگیرم.
- حاج مسلم حمزراو مهاجر، همسایه‌ی مسجد سیدا، مؤذن موقت و صاحب چندین مغازه در سطح شهر، پسر هفده ساله خودش لونت را صدا زد. دو دقیقه نگذشت که لونت آفتابه‌ی سبز رنگ آب را جلوی پدرش که اکنون آستین‌هایش را بالا زده و زیر درخت زیتون نشسته بود، گذاشت.
- آفرین پسرم آفرین. او کیست میاد؟
- قهرمان است.
- خب پس شما هم بلند شوید و وضو بگیرید و به مسجد بروید، بلند شوید دیگر خودتان را فدای نماز کنید. مثلاً شما هم جوان هستید!
- بابا ما امروز به تظاهرات میرویم.
- حاج مسلم شروع کرد به وضو گرفتن بدون اینکه چیزی بگوید. او خوب کلمه‌ی «تظاهرات» را که اولین بار بود بر لب یکی از اعضای خانواده جاری می‌شد، نشنید.
- روز خوشی از ماه نیشان (فروردین) بود. آسمانی صاف، فقط چند تا ابر در این میان سرگردان بودند و نمی‌دانستند به کدام سمت بروند. بادی نبود که آنها را به مقصدشان برساند. چند کبوتر بر روی مناره‌ی آهنین مسجد سیدا پر می‌زدند. به سوی تپه‌ی مشت نور در چند کیلومتری جنوب کوبانی پر می‌زدند، از بالای محله‌ی سیدا به سوی مسجد شریعا می‌پریدند و بعد به سوی مرز ترکیه در شمال برمی‌گشتند. چنانچه آدم حس می‌کرد کمی مانده به شهر سروج در ترکیه برسند ولی دور نمی‌رفتند، انگار آنها نیز مرز را شناخته و به آن احترام می‌گذاشتند. آنها دوباره به سوی مناره‌ای که کلاهدک ساج‌مانندی داشت برگشته و اطرافش پر می‌زدند بدون آنکه جایی گم شوند.